

صمصام کشفی
از سر دیوار

همه ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص مؤلف است. این اثر مطابق قوانین بین المللی به ثبت رسیده است و تکثیر آن (به استثنای نقل قول برای نقد و بررسی) بدون اجازه ی کتبی شاعر ممنوع است

از سرِ دیوار

دفتر شعر

صمصام کشفی

اجرای طرح روی جلد : بهنام ثمری

چاپ اول : بهار ۱۳۷۹ / 2000، نشر افرا / کتاب پگاه، تورنتو کانادا

Afra Publishing / Pegah Books

Toronto, ON Canada

(416) 223 - 0850

چاپ دوم (الکترونیکی) : زمستان ۱۳۸۲ / 2004، نشر پُرسا ، مریلند، آمریکا

Porsa Publication

Gaithersburg, Maryland, USA

(240) 605 - 1689

صمصام کشفی
از سر دیوار
دفتر شعر

گزیده‌ی سروده‌های سال‌های
۱۳۷۷ - ۱۳۷۸ خورشیدی
(1998 - 1999)

این دفتر را با مهر و سپاس فراوان پیش کش می کنم به عزیزانم:

پری،

مانا،

ثمین،

و کیانا

فهرست

۹	واژه‌ها
۱۱	برای رؤیا و بادبادک اش
۱۳	از سر دیوار
۲۱	آرلینگتون
۲۶	دو بید
۲۸	قصاص
۳۰	یادداشت
۳۲	یاد (۴)
۳۷	حدیث ما و زل‌زدن
۴۳	خدای من

۴۵	آفتابِ میان
۴۷	نقطه‌ی آخر
۴۸	دغدغه
۵۲	با این نگاه
۶۲	شباباش
۶۴	طرح (۱۱)
۶۵	طرح (۱۲)
۶۶	آه اگر
۶۷	زالال
۶۹	سه عاشقانه
۷۲	تنهایی
۷۵	بهار
۷۶	گل گشت
۷۸	تابلو
۸۰	چه بگویم

واژه‌ها

نوشته بودم،

من همه‌ی این واژه‌ها را نوشته بودم پیش از این.

من این همه واژه‌ی پیش از این نوشته را

یک‌جا

در جمله‌یی گنجانده بودم

و آن جمله‌ی پر از واژه را

برای شما خوانده بودم

و آن همه برای شما خوانده را

بارها بر زبان رانده بودم

و آن همه بر زبان رانده را...

آه...!

ترس من این است که آن همه بر زبان رانده را

در پیِ کابوسی هولناک

از خود رانده باشم

و حالا

با دهانِ خشک و سبوی تهی

املائی آب را

چه گونه به خاطر بیاورم؟

برای روپا و بادبادک‌اش

می‌میرم آن لحظه را

نخ که به انگشت می‌کند تا بپراند

بادبادک‌اش را

و بکشاند

نگاهِ پل‌پل زنی مرا

دنبال بادبادکی که چهل سال پیش

در گنج‌یهی کُنجِ ایوان مادر بزرگ

به امانت سپردم که بماند.

مثل "صمصام" گفتن‌اش

که بر کُنده‌ی جان‌ام حک می‌شود و می‌ماند.

می پرسم از خود

با کدامین حروف بنویسم این لحظه را

تا نیاشوبام رقص ملوس بادبادک اش را

بر سینه‌ی آسمان؟

می گویم - با خود -

"ر" از رها بگیر و

"واو" از ول و

"یا" از یله

"آ" را هم

لابد از چیزی شبیه آزادی -

تا خوش نشین ذهن ات شود و بماند

مثل "صمصام" گفتن اش

از سر دیوار

خیال حوصله‌ی بحر می‌یزد، هیهات
چه‌هاست در سر این قطره‌ی محال‌اندیش (حافظ)

این بار

از پیشانی‌ی من سر می‌زند

پیری می‌گفت:

بودا، از دیوار باغ

در پی‌ی همین خیال به این سو پرید.

هوای خنک مستی پران صبح،

باغ پر از چهچهه،

.....

هنوز یادم است .

خیال چابک‌تر از آن بود

که بر سر دیوار جا خوش کند

راه خود را گرفت و می‌رود هنوز.

استمراری از میان گذشته
طول می‌کشد تا دور دستِ خواهیم و خواهی
اصلاً چرا راه دور می‌روم؟
رندِ سرِ دار بلند نیز
خانه خرابِ همین خیال شد
همین که از ذهن رها می‌شود و
بر نوکِ زبان می‌نشیندم
انگار گفته‌ام.
خیالِ واژه شده عین گفتن است برای‌ام
چشم بر هم بنه و بگو
نوبت کیست اینک؟
کجا گره می‌خورد سرِ این رشته‌ی دراز؟
این ریشه از بُن تاریخ بر هر بام و در دویده تا
رسیده به شانهِی من
حالا اگر طوری بایستم

که آفتاب از شانه‌ی چپام طلوع کند
و نرم، انگشت سبابه‌ام را برپیشانی بزنم،
گره هم بر ابروان‌ام نیاندازم
خیال از پیشانی‌ام آسوده‌تر سر بر می‌کند
- مستی به قوتِ خودباقی است
دیوار و دار هم به جای خود باقی
گرچه گاهی از دیوار و دار یک کار می‌کشند
و بیرقی که بر سر دار بال بال می‌زند
کنار دیوار می‌تپد،
این جا اَمّا
حساب بیرق و تپیدن از هم جداست -

نیم لحظه می‌گذرد
و خیالِ ول‌انگار می‌پرسد
- از من می‌پرسد -

باغِ بی بودا تازه‌تر است یا بودایِ بدونِ باغِ ؟

می‌گوییم - با خود می‌گوییم -

سرِ این رشته‌ی دراز، بند است

به دانه‌ی گندمی یا دُمِ سیبی

پس همیشه بوده چنین

چنین بوده‌ست همیشه

" را " ی " رفتن " و " رانده شدن "

با هر سیاق که بنویسی‌اش

از یک خاست‌گاه ادا می‌شود

این جا که می‌رسد،

می‌پرس‌ام - از خود می‌پرس‌ام -

اصلاً در آن پگاه

کدام نسیم

به رنگِ چه‌چهه رقصاند

شاخ و برگِ شبنم زده را

این را باید بعداً بگویم یا جای گفتن‌اش این جاست ؟

باشد، هرچه که باشد

می‌نویسم‌اش تا نرود از یادم

رها شده‌است از ذهن‌ام

می‌نویسم‌اش.

وقتی که اهل خیال

در کوچه‌های مدارا هم دود می‌شوند

در حکایتِ ما فرقی نمی‌کند

بودا در باغ بماند یا بر سر دار،

یا بر گوشه‌یی از این همیشه در یک مدار.

تا نشکند دایره‌ی ماندن و پوسیدن

فریاد جرس هم خواب شکن نمی‌شود

گفته‌ام این‌را ، نگفته‌ام ؟

حاشا نمی‌کنم این بار

خیالِ خود را هم خط نمی‌زنم این بار

این بار مثل نسیم خنک مستی پران صبح

هرچه به ذهن ام آمد

بی حاشا و خط خورده گی برای تو می خوان ام

گفتم،

رها شده ی ذهن را زندانی زبان نمی خواهم

بی آن که ملول ات کنم

از دیوار و دار و کوچه پس کوچه های باغ اغوامی گذرانی ام؟

"نازه اول عشق است "

می شناس ام این چه چه را

این جا کنار همین چشمه ،

تنی به آب می زنی ام اول

می پرسی ام:

با این همه سنگلاخ

می گویم ات:

با خیال ول انگار

همیشه صبح طلوع رهایی است

جای این جمله همین جاست ؟

کنده شد از ذهن ام

می نویسم اش

"آینده جان !"

آن چه دیده‌یی در باغ بی بودا

بر دارِ تو آونگ می‌شود؟

یا زندانی زبان می‌ماند؟

سر این رشته را بگیرم اگر

سر از کجا بدر خواهیم کرد؟

خیال سر به هوا

قد کشیده تا سر دیوار

و همین مانده تا سرازیر شود

همین که انگشت بر پیشانی می نههم

نمی دانی چه ها می گذرد زیر انگشتام

خیالِ سر به هوا

شب و روز بازمی شناسد از هم مگر؟

آرپینگتون*

سنگ

سنگ و سکوت

سنگ

سنگ و چمن

سنگ

چشم می چرخد در کاسه‌ی سر

گوش می گردد به دور تن

* گورستان دولتی آمریکا که در حاشیه‌ی شهر واشینگتن دی سی قرار دارد.

دور می‌شود شینِ شنیدن از دالِ دیدن

فاصله می‌افتد

سنگ می‌شود

شدن

تابوتی کهنه، یله، بر دیوارِ نیم‌ریخته

- خاک را آب برده است

هزار ساله می‌نماید -

(- " مرد آن است که امشب

میخی به سینه‌ی این دیوار بکوباند "

- " مَرَدَم و می‌کوبم "

- " هر که نکوباند " !

بوی کافور

تَرِش‌ه‌ی چلوار بر گردن یک کلوخ

(بگذار بالای سرش)

سر،

سنگ.

چشم،

سنگ.

گوش،

سنگ .

صوتِ الرحمن

"وَإِنْ أَنْكَرُوا لِصَوْتِ الْحَمِيرِ"

بینی،

سنگ.

بوی حلوا

بوی خاک

بوی گلاب

(- "مادر، دستی بکش به صورتات و

از سر اخلاص الحمدی بخوان "

حالا دوباره سنگ.

بیل چندم بود؟ - یادم نیست -

خاک را که برداشتند

وای . . .

این همه انسان در دل یک گور

دل،

سنگ.

چشم ،

سنگ .

سر می نشیند دوباره بین دو چشم

(این همه راه را چگونه پیمودم؟

یک زنده گی است این فاصله)

همه ی زنده گی خطِ فاصله یی ست

خواییده بر روی سنگ

بین دو عدد

چشم می چرخد در کاسه‌ی سر

گوش می گردد به دور تن

و کلاغی قار می کشد

از سرِ سنگ.

دو پیپ

سر پنجه‌ی پا می‌ایستد این بید

خم می‌شود

دست دراز می‌کند

و از آن یکی بید

طلبِ رقص می‌کند

عشوه‌یی می‌کند آن یکی

سپس راضی می‌شود و

دست پیش می‌آورد

و بعد

پنجه در پنجه‌ی هم

سر بر شانه‌ی هم

گیسوان هم را می‌بویند و

می رقصندو

می رقصندو

می رقصندو

می رقصندو

می رقصندو

می رقصند.

زبانِ باد و لهجه‌ی باران را

می فهمند این دوبید.

مصمصام

برای ساقی قهرمان

می بینی؟

این جا هم که هستی،

هی می گویند:

نباید بگویی (- نگفته اند؟)

"دهانات را می بویند" (- نبویده اند؟)

خیلی که التفات کنند

حکم نمی کنند که:

با دست های خویش

- همان که عفت عمومی را

شرحه شرحه ریخت روی زمین -

قلوه سنگ ها را برچینی

(همه را به یک اندازه برنچیده ای؟)

و اگر بیش تر التفات کنند

و ادارات نمی کنند

تا در گور خود کنده بایستی (- نکنده یی؟ نایستاده یی؟)

تا هفتاد مرد مؤمن

سنگ باران ات کنند (- نکرده اند؟)

می بینی؟

حالا که لچ می کنی

دست کم بلندتر بخوان

یادداشت

یادمان باشد

در بازنویسی‌ی جهان

واژه‌گانی بیافرینیم

که در دهان همه‌گان

آسان بگردد . . .

یادمان باشد

تا در جهان دوباره نوشته شده

بر پرنده

پر

پرواز

بر خاک و باد و آتش و آب

بر زرد و قرمز و آبی

بر واو

بر الف

بر جیم

با واژه گانی نو بنویسیم

که در جهان دوباره نوشته شده

واژه گان همه گانی اند

یادمان باشد.

پان ۴

زنگِ تلفن

و بعد :

طنینِ خوش صدای تو

و بعد

این تویی ؟

و تأیید بی وقفه‌ی خودم که:

باید خود تو باشی

هرگز صدای دیگری

مرا نخوانده چنین

حتماً صدای توست این

و بعد

عکسات را دیدم
و تورا از چشم‌هاست شناختم
باید خود تو بوده باشی
که ساکت نشست‌بودی با آن چندتای دگر
چشم‌هاست می‌گفتند
صدساله هم اگر شوم
چشمی دگر نمی‌شناسم با این نگاه
غیر تو نیست صاحب این چشم‌های پرسنده
و بعد:
خطی کشیده می‌شود بر خطوط فاصله .

دستی که بر در می‌زند

دست توست

درآمده از آستین من

یعنی تویی زننده‌ی در

از برم شده آن حکایت

فوت آب ام

در پاسخ تو که می‌پرسی کی ام

این بار

می‌گویم: تویی!

یعنی که پرسنده من ام و پاسخ دهنده تو

باز می‌کنم در

یعنی

تو با دست من

نگاه تو از پشت مردمک من بر چهره‌ی تو

یعنی همان،

نگاه من از پشت عینک تو

گوشه‌ی لب‌ات چین خوشگلی خورده

تو می‌گویی ام:

گوشه لب من چین خوشگلی خورده .

۰ . . ۰

خوب، از بچه‌ها بگو

نام‌هاشان چیست ؟

چندساله‌اند؟

آن‌جا چه می‌کنی؟

- "شوهرت ؟ "

- "زنان ؟"

- "سری به ما نمی‌زنید ؟ "

(انگار خانه‌شان در همین کوچه‌ی بغلی است)

و بعد :

ریزخند تو، مثل همیشه

(دیگر گشوده نشد در تا

منِ من به در شود و

به در شود تويِ تو

نه، نشدگشوده دگر آن در

يك بار بود،

همان ؛

(يك بار)

آنك در آيينه

بيست و پنج سال پيرترم

و با شنيدن صدای تو

گوشه‌ی لبام چين خوشگلی خورده

و شقيقه‌ام زُق زُق می‌کند.

حدیث ما و زل زدن

برای دختر کم مانا

زل زده بودیم

و نگاه مان میخی بود

بر تخته سنگ مقابل

تنها یک بار

چه کسی می گفت؟

شنیدیم که:

بودن مان

در همین گل جا نیز

حاصل گذشتنی است

که ردش بر چهره‌ی زمان و ما

مانده است به جا
به گمان ام گفتيم
يا بايد گفته باشيم
بهار در ما خفته است
و اگر گردش گردن نمى دانيم
از عادت زل زدن است
حيرتا، با اين كه
گفته بوديم بهار در ما خفته است
و مى دانستيم كه اين خفته، هست
و جان دارد،
باز ،
نگاهى كويرى داشتيم!
و نسيمي اگر بوى شكوفه ها را
از برمان عبور مى داد
ابرو بالا مى انداختيم ،

و ناشناسانه زل مي زدويم

رنگي اگر دگر مي شد

از آن ما نبود

باد بهار كه هيچ

اگر خود بهار هم صورتمان را نوازش مي كرد

به خودي بودنش

ابرو بالا مي انداختيم

خانمها، آقايمان

به جان دوست نمي شناختيم آن عابر را

بارها گفته ايم اين را

با کدام زبان دوباره بگوييم ؟

ترسانده بودنمان بارها

گفته بودنمان :

پرهيزيم از سياه پوشان شش انگشت

اما باور کنید

آن عابر نه سیاه پوشیده بود

و نه دستانش برابر بود تا

انگشتان‌اش را بشمریم

چیز زیادی هم نگفتیم

انکار نمی‌کنیم

سلام اول را ما کردیم

بعد

او سراغ آن خفته را گرفت

و ما فقط گفتیم که دل‌تنگ بهاریم

گفته بودندمان : عاجز نالی نکنیم

مبادا که دشمن شاد شویم

باور کنید

اگر بوی خوش و لطف لطافت را

حتما می‌شنیدیم

این همه آستین را بالشِ سرِ گریه نمی‌کردیم

راستی چرا نگفتیم

(این را که می‌توانستیم بگوییم

یعنی همیشه نوک زبان مان بودو

مزمزه اش می‌کردیم)

چرا نگفتیم که

در کتاب های لغت

زیر حرف "ت" تبسم هم هست

و همه ی دنیا را

نباید زیر حرف "قاف" و "کاف" دید

گویا با همه ی نگفتن ها

می دانستیم که در پس تخته سنگ مقابل

- که هنوز هم میخ نگاه مان را

در دل اش کرده بودیم -

راهی نشسته است

نه نگفتیم

هیچ نگفتیم

تنها کارمان شده بود همان

نشستن و زل زدن

یعنی کار دیگری نمی دانستیم.

خدای من

چیزی در سینه‌ی من است

که از خدا تنهاتر است

سبز است چون آفرینش و رویش

از مرگ و خاکستر بی‌زار است

و "خنجر و پژمردن" را هم جنس می‌داند

و زنده‌گی را چون سرخ‌آبیای شعله

درخشان می‌خواهد

باری؛

من خدای من

جز آفریدن و شعله سربرکشیدن

کاری دگر نمی‌داند

اگر بدی می‌کنم و نمی‌آفرینم و خاموش‌ام

وقتی است که من خدای من در خواب است

و من

خدای خودم

آفتاب میان

برای جوادمجابی ی شاعر

قابی درون قاب

قابی درون قاب

قابی درون قاب

قابِ تودرتو بر دلِ دیوار!

آفتابی ش در میان

شب که می شود

نورِ این آفتابِ میان

می ترکاند جدار قاب را

رد می شود از در و دیوار

شاخه‌یی ش، تنها شاخه‌یی ش

می‌آید

هرجا که هستیم پیدامان می‌کند

و چتر می‌زند رویِ سرمان

حالا هی پرس

چرا وَهْمِ تاریکی بر نمی‌داردتان؟

و خوب می‌بینیدپیش پاتان را؟

هرچه هست زیر سر همین آفتاب است

آفتابِ میان

نقطہی آخر

وہ کہ چہ ناگفتہ می گذاردم این نقطہی آخر

بی ہوا

می آید و

می نشیند درست میانِ کلامام

وہ کہ چہ ناکام تمامام می کند این بی محل

وقتی این ہمہ واژہ

نا نوشته

در انتظار نوشته شدن

نومیدمی شود

نقد

چیزی شبیه نَفَس

لَه‌لَه می‌زند

تِه نایزدهای من

نه آن قدر تا بگنجانم‌اش

در بیستی

، نه

سر در گم‌تان نکنم

من از نبودن نَفَس نَفَس زاری نمی‌کنم

و اگر رو آورده‌ام به شما

پرسی دارم :

اگر شما به جای من بودید

این دغدغه را

چگونه می گنجاندید

درون یک بیت

یا

اصلاً در چه قالبی می ریختیدش ؟

می دانم

خوب می دانم

چیزی درون سینه تان

نمی گذارد بیافتید از تک و تا

همین من، که کوچک ترین شمایانم، نیز

هیچ گاه از تک و تا نیافتاده بودم

تا به امروز که شنیدم :

سیب آدم هم ترکیدنی است

پیش از این

هم هابیل را راحت تلفظ می کردم و

هم قابیل را

و هیچ گاه حتا از مخیله ام هم نگذشته بود

که آدمی می تواند سیب آدمِ دیگری را

بین دو دست بچلانند

و بترکانند

گرچه من از همان بچه گی هم

قایل و هابیل را قاطی می کردم

و گیج می شدم که کی که را کشت

و اصلاً برای چه کشت ؟

حالا اما قضیه فرق می کند

کسی سیب آدم مرا

بین دو انگشت سیابه و دو شست گرفته و

ہی بہ قصد ترکاندن می فشاردش

ومن

نگران تلفظ "قاف" و "ها" یم

و این جاست کہ بہ لطف شما روی آورده‌ام

هان؟

چہ می گویید؟

شما چگونہ بیان می کنید این دغدغہ را؟

با این نگاه

در کور سوی شب تار
یک چشم خیره می بینم و بس امشب
از همان دم که دیدم اش
گره خورد این چشم خیره
با دل ام
دیده دید و دل پسندید
کار دل و دیده است
جای نصیحت نیست
"زدست دیده و دل هردو فریاد"

.

نه، طاهر جان
کار از خنجر و پولاد گذشته دیگر امشب

خنجر كه هيچ

مرگ هم اين دل را نمي رماند امشب

نگاه كن اين نگاه را

نگاه كن چه نشانده بر دل ام

نگاه كن اين نگاه پر پرشش را

بين اين چشم تابلو چه خوش نشسته در جاي خود

بر ديوار دل ام

آن وقت مي گوي حرف شنو باشم و از اين نگاه بگذرم امشب؟

من و انكار اين نگاه؟ حاشا

چشمي خيره به من

چشمي به زير زلف

گرچه اين مه غليظ و حجاب زلف امشب

نمي گذارند تا ديده هردو ديده بينند

اما همان يك دم و يك ديده بس بود

تا چشمی اسیرم کند چنین امشب

من حکایت این دو چشم را خواهم نوشت

هرچه باداباد

هم چشم خیره و هم چشم زیر زلف را

و بر سر هر کوی و برزن

خواهم خواند

آخر در میان این همه چشم پرآب

وقتی دوچشم شوخ

به خود بخواندم چنین

می توانم سکوت پیشه کنم؟

نه، نیست جای سکوت امشب

ساکت نمی شوم

و تا از یادم نرود،

آن پرشش جان سوز را

هزار باره درخود و با خود

بلندبلند تکرار می‌کنم

تو تکلیفِ دیگر می‌کنی؟

نه، نمی‌شنوم

یعنی که گوش هم مبهوت آن نگاه‌ست.

گوش نیست مرا امشب

چشم‌ام؛

همه تن چشم

"چون همه تن دیده می‌بایست بود"

خواستم که نباشد،

نشد که نشد :

اولین آهو که سر بلند کرد

خودرا پناه کشیدم تا نبیندم

نگاه ام از من دلیرتر بود و ماند

مگر مي شود به گاه عبور آهوان

نگاه را به پناه گاه كشيده؟

مي شود مگر؟

(زير لب مي گويي:

— مه غليظ و

شب تار و

كوچ آهوان نجيب

پاسخات دادم آيا كه :

كايه كوچ

از تير ماست

از تير ماست

از تير ماست

يا چنان محو رقص بودم كه لب نگشودم؟)

رقص اش را ديدی؟

مي داند آيا كه اين همه قشنگي و لوندي
بيش از ظرفيت زيبا پرستي ماست ؟

(هنوز هم دل بري مي كني؟)

گره به اين بزرگي را نمي بيني؟

دل من و آن چشم را بين

چگونه به هم خورده اند گره

اگر نديده بودم آن چشم خانه خراب را

شايد شب را مي شد دوباره براي تو سرود)

مگر چشم برمي دارد از من آن چشم بي پدر

برق نگاه آني بود

و بعد

جوان ترين شان

- به گمان ام -

مي خوابد، خفته، روي زمين

و چشم مي دراند، درانده، سوي انتهاي جهان

چند تير مانده از اين جا تا انتهاي جهان؟

اصلاً انتهاي جهان كجاست ؟

و من از اين بزن گاه كدام چشم را نشانه گرفته ام

(تير اول كه شليك شد

قدر پرتاب يك سنگ به راست

تير دوم را تو بزن)

چشم همان چشم است و من هنوز همان من

حالا كه زلف كنار رفته مي بينم

چشم دوم هم، خدای من، زيباست

دريغ

دریغ و درد
که چشم بانو
دیگر مرا نمی نگرد
حالا هر دو چشم ،
آنی که رهایم نکرد
و آنی که بندی زلف بود
رو به انتهای جهان دارند
کجاست انتهای جهان امشب
زیبایی این دو چشم
در نمی دانم کجای این جهان
در مردمک کی خواهد خلید امشب؟
نگاه ، آن نگاه آتشین
مرا تا کجا خواهد برد امشب
و من بدنبال این نگاه
چند کفش آهنین باید به پا کنم امشب

(شاید این آسمان تیره و این مه غلیظ

رسمی ابدی شوند

شاید سر باریدن نداشته باشد این آسمان سیاه)

زین پس جهان از این دریچه دیده نمی‌شود

کور است جهان امشب

کدام دیده‌ی شعله‌ستا نگاه می‌کند مرا حالا

دو دیده‌ی خیره،

از من شعله‌ور گریزانند حالا

آتش ام زده‌اند و می‌گریزند،

(آتش به جان ام می‌زند

جان را به دریا می‌زنم

دریای آتش می‌شود)

آن همه زیبایی

موج‌وار پس ام می‌زند حالا

رواست آیا؟

بر من رواست ؟
(سرت را بگذار برقنطاق تفنگات ،
نفس را حبس سینه کن ،
ماشه را بکش) !
امشب سر تسلیم ندارم دیگر
آن نگاه‌های مات را ببین
هنوز می‌کشند و می‌کشند
می‌گویی دنبال‌شان نکنم ؟
من راهی‌ام ،
و با این نگاه‌ها
تا ته دنیا خواهیم دوید امشب
گفتم ؛
از من نخواه تا پند تو بشنوم
من بندی‌ام .

شاپاش

هر واژه که می نویسم

تیراژه می شود

و هر تیراژه شباهنگام

به ستاره‌یی می رسد خوش بر و رو.

ببین!

آن ستاره را ببین!

روی شانه‌ی چپات!

راستای قلبات را بگیر و برو!

آری همان ستاره‌ی درشت که دل بری می کند!

ديدي؟

اين ستاره را تازه نوشته ام .

و اين ستاره ي تازه نوشته

شبابش من است در زادرور تو!

طرح ۱۱

شبی گرفته و

ماهی غبار آلود

سم‌ضربه‌های بادو

تَرَکِ سَقْفِ و

سر نیزه ی نور

١٢ طرح

پوزه‌ی خون‌چکانِ كفتار
در نگاه نجیب شكار
غبطه‌ی تیر صیاد را
در دلِ كوه شلیك می‌كند.

آه اگر . . .

آه اگر زمان درنگی کرده بود
آه اگر دوربینی با من بود
آه اگر جز آن بوی خوش
چیزی به خاطرمانده بود
آه اگر باد پنجره را نگشوده بود

زلزال

برای اسماعیل جان خوبی
که جان شاعرش زلال ترین است

چنان زلال شده جان ام

که سایه ندارم دیگر

دیگر حجاب خورشید نی ام

بر گردهی زمین

خود نور شده جان ام .

بازتاب تو نه

توی توام اکنون

دمی دیگر

تنها دمي ديگر

به همنشيني ت اگر رخصتام دهی

حاجت هيچ واژه نيست به بيان ام

جذب تو مي شوم و

مي شوم من تو

۱

چه با شکوه می شود نگاهات

وقتی به مکیدن،

انگشت کوچکات را

به دهان می بری

یک وری نگاهام می کنی

آه . . .

همین جاست که می خواهم

"نمی" باشم بر انگشتات

و هم نشین لب و دهان ات شوم

۲

شبانہ

نرم

نگاہام از حریر پرده و

از چین و واچینِ تن پوشِ تن نَمات

می گذرد

و ہم نشینِ تن ات می شود

۳

اگر که در بگشایی

اگر که خسته نباشی

اگر که خیره نگاهام کنی

اگر که شب دوام بیارد

تنهائي

تب دار شعرم

با گلوي خشك

به كنجي نشسته زبان در كام

آن سو ترَك

سبوي واژه خنك

تنها

نشسته زير تارم شب

چند شعری که در صفحه‌های پسین می‌آید، تاریخ سرایشی پیش از بقیه شعرهای این دفتر بر پیشانی دارند. برخی از این‌ها پیش از این در مجموعه‌ی "سرودهای جانب‌آبی" که به همت بهروز سیمایی و ایرج رحمانی منتشر شد آورده شده‌اند. شاید آن‌ها را می‌بایست در دفتر پیشین‌ام "زیرستاره‌ی صبح" جا می‌دادم.

ص. ک.

بهار

وقتی بهار

خواب از تن زمین تکاند

خُفتنِ گاهِ هر جوی

رُستنِ گاهِ درختی شد

که هزار شاخه داشت

و بر سرِ هر شاخه اش مرغی

خوابِ کهکشانشان می دید

گل گشت

بیاتا از دستِ غصّه
کوزه ی آبی و گلیمی برداریم
برویم توی انجیرستانی
بنشینیم و فاصله ی لب‌هامان را
با قصّه‌هایِ کودکی مان پُر کنیم
تو از عروسک‌ها ت بگو
و من از چلچله‌یی
که زیرِ سقف ایوانِ پشتِ قبله‌ی خانه‌مان
لانه کرده بود
تو از سمنوپزان بگو
و من از گلاب‌گیران

خسته که شدیم
بازوانمان را مُتکا می‌کنیم
و نگاه هامان را پرواز می‌دهیم
پَیِ ستاره جُستن
هر که بیشتر ستاره ورچید
شعر را میبهمان او باشیم
سرمست که شدیم
می‌روییم تا زیرِ ستاره‌ی صبح
کوزه مان را
از خنکای سحر پر میکنیم و بر میگردیم
اگر هنوز غصّه جا خوش کرده بود
باز می‌روییم به گُلِ گشتِ آسمان.

تابلو

طبل‌ها خاموش

تیغ‌ها کند و سرافکنده

نیزه‌ها کج

زره‌ها روی زمین، پخش

اسب‌ها پی شده

سواران خسته

سرها بر زانو

کومه‌ها در آتش

آنک

صدای پای زنی

در سکوت غروب

پاییز ۱۹۹۴

چه بگویم؟

به یادگار می‌گذارم برای بهروز سیمایی شاعر
که این شعر را خوش داشت

نگفتم‌ت که شین‌باد را سرسری مگیر؟
بهار را به تعظیمِ خزان وامی‌دارد این خانه‌خراب.

نازک‌خیال!

کدام بیدِ کویری را سراغ داری

که استقامتِ گز را

از بر نکرده باشد؟

چه بگویم؟

در پناهِ کدام استعاره بایستام

که آواز نی‌لَبک‌آت را باد

از چنگِ گوشِ ام به در نیاورد؟

چشمِ انتظارِ آب‌هایِ روشن!

سر بر هر قناتی فرو بَرَم

خوابِ هزار کفترِ چاهی

آشفته می شود

چه بگویم؟

فقط این را می‌دانم

که اگر باران نیارد

از باد و عطش خواهیم سوخت.